



عکس ها: مهرداد مومنی

همه دست به دست هم دادند تا رؤیای یک نوجوان مبتلا به سرطان برآورده شود

شکفتن گل آرزو در دروازه پرسپولیس

یوسف حدیدی

بیش از ۲ هزار هوادار قرمز و آبی نامش را صدا می زند! او که خوشحالی نفس هایش به شماره افتاده بود، با هیجان در زمین می دوید و بازیکنان دو تیم مثل نگینی در میان گرفته بودند. بی شک، مرتضی آن روز خوشحالترین آدم ورزشگاه غدیر اهواز بود، هر چند سال ها دست و پنجه نرم کردن با بیماری سرطان، جسم اش را خسته و رو رخسار را رنجور کرده، اما می شد فهمید که در آن لحظات رؤیایی، تنها چیزی را که مطلقاً به یاد نداشت، بیماری اش بود. خودش هم باور نمی کرد، رؤیای بزرگ زندگی کوتاهش در یک قدمی تحقق است و می رود که به واقعیت تبدیل شود: گل زدن به پرسپولیس بزرگ! آن هم در ورزشگاه واقعی، با هزاران تماشاچی واقعی و در مقابل دروازه بانی که بارها در خواب های رنگی و رؤیاهای دور و درازش به او گل زده و از شادی بالا بریده بود... نفس را در سینه حبس و دور خیز کرد و بعد... با شوتی سنگین دروازه تیم پرسپولیس را باز می کند. به چشم خود می بیند که «پیرانوند» دروازه بان ملی پوش پرسپولیس کم می آورد و دست های کشیده اش به تویی که او روانه کنج دروازه می کند، نمی رسد! ورزشگاه از صدای «گل» و تشویق کرکننده تماشاگران منفرج می شود. این انفجار شادی نشان از آن دارد که آرزوی بزرگ مرتضی محقق شده است.

کودکان و نوجوانان بیمار این شهر برآورده می شود. دوموسسه فرهنگی که تا به امروز توانسته آرزوی چند کودک و نوجوان مبتلا به سرطان را که سال هاست با این بیماری دست و پنجه نرم می کنند، برآورده کند و این بار نوبت مرتضی نوجوان ۱۳ ساله بود. او آرزو داشت با پوشیدن پیراهن تیم استقلال در خوزستان به تیم پرسپولیس گل بزند. هدی رشیدی، مدیرعامل یکی از موسسه های فرهنگی بانی این حرکت ستودنی، با بیان اینکه همکاری فدراسیون فوتبال و همدلی تیم های استقلال خوزستان و پرسپولیس زمینه ساز برآورده شدن آرزوی مرتضی شد، گفت: یک سال قبل وقتی مرتضی برای درمان بیماری اش و انجام شیمی درمانی در بیمارستان «شفا»ی اهواز بستری شد، خاله آرزوها که مسئول بررسی آرزوهای کودکان مبتلا به سرطان در این بیمارستان است، به ما خبر داد که مرتضی آرزوی جالبی دارد. او در نقاشی هایی که کشیده بود، آرزو کرده بود که بتواند با لباس آبی تیم فوتبال استقلال، به پرسپولیس گل بزند. وقتی این آرزو را با دوستان مطرح کردیم، قرار شد آرزوی مرتضی را برآورده کنیم. البته این کار بسیار سخت بود. هماهنگی با دو باشگاه پرسپولیس و استقلال خوزستان و همچنین فدراسیون فوتبال بسیار سخت و زمانبر بود، اما سرانجام با تلاشی دوماهه قرار شد آرزوی مرتضی در هفته نهم

مرتضی را در آغوش کشید، درون دروازه ایستاد تا ضربه پنالتی مرتضی را مهار کند. اولین شوت خارج از چارچوب دروازه رفت اما دومین ضربه وارد دروازه شد و همه بازیکنان آبی پوش مرتضی را در آغوش گرفتند. صدای تشویق تماشاگران که مرتضی را صدا می زدند، فضای ورزشگاه را پر کرده بود. چند لحظه بعد محمد فناپی، داور پیشکسوت فوتبال تویی به او هدیه کرد و محمود خوردبین، سرپرست تیم فوتبال پرسپولیس مدال قهرمانی را بر گردن مرتضی انداخت و برانکو، سرمربی پرسپولیس نیز کاپ قهرمانی را به او هدیه کرد. در همه این لحظات مرتضی از ته دل می خندید. زیباترین تصویر این بازی را رامین رضاییان، بازیکن تیم پرسپولیس خلق کرد. او وقتی متوجه حضور مرتضی شد، پیراهن خود را به او هدیه داد و گفت از هر کمکی برای درمان مرتضی دریغ نخواهد کرد. ۲۹ مهرماه برای مرتضی یک روز به یاد ماندنی شد و او با اراده ای استوار تصمیم گرفت تا محکم تر از گذشته مبارزه با سرطان را ادامه دهد.

رقابت های لیگ برتر و در جریان بازی این دو تیم در ورزشگاه غدیر اهواز برآورده می شود. رشیدی ادامه داد: آرزوی مرتضی هشتمین آرزوی بود که به شکل مدالی برآورده می شد. روز پنجشنبه بدون آنکه مرتضی کوچک ترین اطلاعی از موضوع داشته باشد، او را به ورزشگاه بردیم. در آنجا استقلال در خوزستان به تیم پرسپولیس گل بزند. هدی رشیدی، مدیرعامل یکی از موسسه های فرهنگی بانی این حرکت ستودنی، با بیان اینکه همکاری فدراسیون فوتبال و همدلی تیم های استقلال خوزستان و پرسپولیس زمینه ساز برآورده شدن آرزوی مرتضی شد، گفت: یک سال قبل وقتی مرتضی برای درمان بیماری اش و انجام شیمی درمانی در بیمارستان «شفا»ی اهواز بستری شد، خاله آرزوها که مسئول بررسی آرزوهای کودکان مبتلا به سرطان در این بیمارستان است، به ما خبر داد که مرتضی آرزوی جالبی دارد. او در نقاشی هایی که کشیده بود، آرزو کرده بود که بتواند با لباس آبی تیم فوتبال استقلال، به پرسپولیس گل بزند. وقتی این آرزو را با دوستان مطرح کردیم، قرار شد آرزوی مرتضی را برآورده کنیم. البته این کار بسیار سخت بود. هماهنگی با دو باشگاه پرسپولیس و استقلال خوزستان و همچنین فدراسیون فوتبال بسیار سخت و زمانبر بود، اما سرانجام با تلاشی دوماهه قرار شد آرزوی مرتضی در هفته نهم

می شدم و دردناک ترین بود که پزشکان نمی توانستند بیماری ام را تشخیص دهند. سرانجام یک سال و سه ماه قبل وقتی در بیمارستان بستری، یکی از پزشکان بیمارستان شفا با انجام آزمایش مغز استخوان، متوجه بیماری ام شد. من به نوعی سرطان خون مبتلا شده بودم. بیش از یک ماه در بیمارستان بستری شدم و در این مدت شیمی درمانی می شدم. سوار اتوبوس بازیکنان استقلال خوزستان شدم. آنها بشدت مرا تشویق کردند و در این میان حسن بیت سعید و رحیم زهبوی، دو بازیکن استقلال خوزستان به من محبت زیادی داشتند. وقتی وارد زمین شدم، با دیدن جمعیت که مرا صدا می زدند، تقسم بند آمده بود. لباس های ورزشی آبی را پوشیدیم و بیرانوند، دروازه بان پرسپولیس از من خواست تا به او پنالتی بزنم. از شدت هیجان تمام بدنم لرزید و من از همه کسانی که باعث شدند به آرزویم برسم، تشکر و قدر دانی می کنم. احساس می کنم دوباره متولد شده ام و هیچ گاه این روز را فراموش نمی کنم و دوست دارم با شکست بیماری سرطان، محبت همه را جبران کنم.

دیگر آرزویی ندارم

مرتضی شریفی دیگر آرزویی ندارد. رؤیاهای کودکی اش به واقعیت تبدیل شده اند و او این روزها در اهواز یک قهرمان تمام عیار است. می توان خوشحالی اش را از هزاران کیلومتر دورتر بخوبی حس کرد. او فرزند سوم خانواده است و روزی که پی به بیماری اش برد، نتوانست به مدرسه برود و یک سال از تحصیل بازماند. می گوید: سال ها بود که با یک سرماخوردگی ساده تب می کردم و این تب هیچ گاه قطع نمی شد. بارها به پزشکان مختلفی مراجعه کردم اما پاسخ درستی نگرفتم. این بیماری ناشناخته باعث شد کم خانه نشین شوم و نتوانم حرکت کنم. از شدت تب بی حال

میان بازیکنان و مدرس خط بریل دانش آموزان نایبناست و من از نزدیک شاهد موفقیت و رشد او بودم. قصه را کوتاه کنم. آن روزهای در ماشین من با زبان کودکانه اش از زیبایی های زندگی برابیم گفت. انگار که طلسم شده باشم، حرف هایش تأثیر عجیبی روی من گذاشت. صداقت و پاکی در کلماتی که به زبان می آورد، موج می زد و من اصلاً متوجه نشدم که زمان چگونه گذشت. داوطلب شدم روز بعد هم خودم او را به مدرسه ببرم. روزهای بعدتر، هادی یکی از دوستانش را همراه خودش آورد و به این ترتیب در هفته ها و ماه های بعد تعدادشان بیشتر و بیشتر شد. هر روز آنها را از مقابل خانه هایشان سوار می کردم و به مدرسه می بردم و عصر نیز بازمی گرداندم. وقتی سوار ماشین من بودند، احساس می کردم چند فرشته را سوار کرده ام. در کنار رفتن به مدرسه تصمیم گرفتم تا در کارهای دیگر هم به آنها کمک کنم. شماره تلفنم را به همه شان دادم تا اگر نیاز به تاکسی داشتند، به من اطلاع دهند. بچه های روشنندل مرا حاجی صدا می زنند و از بوق ماشین مرا می شناسند. تعدادی از آنها که شاگردان کلاس آواز هستند، در طول مسیر برای چشم دل بینم.

چشم دل بینم.

حس عجیبی داشتم و از خوشحالی اشک می ریختم. رامین رضاییان پیراهن پرسپولیس را به من هدیه داد و خوردبین و برانکو مدال و کاپ به من دادند. احساس می کنم دوباره متولد شده ام و هیچ گاه این روز را فراموش نمی کنم



می شدم و دردناک ترین بود که پزشکان نمی توانستند بیماری ام را تشخیص دهند. سرانجام یک سال و سه ماه قبل وقتی در بیمارستان بستری، یکی از پزشکان بیمارستان شفا با انجام آزمایش مغز استخوان، متوجه بیماری ام شد. من به نوعی سرطان خون مبتلا شده بودم. بیش از یک ماه در بیمارستان بستری شدم و در این مدت شیمی درمانی می شدم. سوار اتوبوس بازیکنان استقلال خوزستان شدم. آنها بشدت مرا تشویق کردند و در این میان حسن بیت سعید و رحیم زهبوی، دو بازیکن استقلال خوزستان به من محبت زیادی داشتند. وقتی وارد زمین شدم، با دیدن جمعیت که مرا صدا می زدند، تقسم بند آمده بود. لباس های ورزشی آبی را پوشیدیم و بیرانوند، دروازه بان پرسپولیس از من خواست تا به او پنالتی بزنم. از شدت هیجان تمام بدنم لرزید و من از همه کسانی که باعث شدند به آرزویم برسم، تشکر و قدر دانی می کنم. احساس می کنم دوباره متولد شده ام و هیچ گاه این روز را فراموش نمی کنم و دوست دارم با شکست بیماری سرطان، محبت همه را جبران کنم.

دیگر آرزویی ندارم

مرتضی شریفی دیگر آرزویی ندارد. رؤیاهای کودکی اش به واقعیت تبدیل شده اند و او این روزها در اهواز یک قهرمان تمام عیار است. می توان خوشحالی اش را از هزاران کیلومتر دورتر بخوبی حس کرد. او فرزند سوم خانواده است و روزی که پی به بیماری اش برد، نتوانست به مدرسه برود و یک سال از تحصیل بازماند. می گوید: سال ها بود که با یک سرماخوردگی ساده تب می کردم و این تب هیچ گاه قطع نمی شد. بارها به پزشکان مختلفی مراجعه کردم اما پاسخ درستی نگرفتم. این بیماری ناشناخته باعث شد کم خانه نشین شوم و نتوانم حرکت کنم. از شدت تب بی حال

میان بازیکنان و مدرس خط بریل دانش آموزان نایبناست و من از نزدیک شاهد موفقیت و رشد او بودم. قصه را کوتاه کنم. آن روزهای در ماشین من با زبان کودکانه اش از زیبایی های زندگی برابیم گفت. انگار که طلسم شده باشم، حرف هایش تأثیر عجیبی روی من گذاشت. صداقت و پاکی در کلماتی که به زبان می آورد، موج می زد و من اصلاً متوجه نشدم که زمان چگونه گذشت. داوطلب شدم روز بعد هم خودم او را به مدرسه ببرم. روزهای بعدتر، هادی یکی از دوستانش را همراه خودش آورد و به این ترتیب در هفته ها و ماه های بعد تعدادشان بیشتر و بیشتر شد. هر روز آنها را از مقابل خانه هایشان سوار می کردم و به مدرسه می بردم و عصر نیز بازمی گرداندم. وقتی سوار ماشین من بودند، احساس می کردم چند فرشته را سوار کرده ام. در کنار رفتن به مدرسه تصمیم گرفتم تا در کارهای دیگر هم به آنها کمک کنم. شماره تلفنم را به همه شان دادم تا اگر نیاز به تاکسی داشتند، به من اطلاع دهند. بچه های روشنندل مرا حاجی صدا می زنند و از بوق ماشین مرا می شناسند. تعدادی از آنها که شاگردان کلاس آواز هستند، در طول مسیر برای چشم دل بینم.

چشم دل بینم.

چشم دل بینم.

ارقام ۱ تا ۹ را طوری در خانه های سفید قرار دهید که هر رقم در سطرها، ستون ها و مربع های کوچک ۳ در ۳ یکبار دیده شود

Table with 9 columns and 9 rows of numbers for the 'Asan' puzzle.

Table with 9 columns and 9 rows of numbers for the 'Asan' puzzle.

آسان

Table with 9 columns and 9 rows of numbers for the 'Metوسط' puzzle.

Table with 9 columns and 9 rows of numbers for the 'Metوسط' puzzle.

متوسط

Table with 9 columns and 9 rows of numbers for the 'Saxt' puzzle.

Table with 9 columns and 9 rows of numbers for the 'Saxt' puzzle.

سخت

پنجشنبه هفته گذشته «مرتضی شریفی»، نوجوان ۱۳ ساله اهوازی بهترین مثال زندگی اش را از دست سرپرست تیم پرسپولیس و کاپ قهرمانی در مبارزه با بیماری سرطان را از دست برانکو، سرمربی سرخپوشان پایتخت گرفت. یک روز فراموش نشدنی برای او؛ روزی که سرانجام به آرزوی زندگی اش رسید و از روز بازی استقلال خوزستان و پرسپولیس در نهمین هفته لیگ برتر، محکم تر و با روحیه تر از گذشته

راننده تاکسی دزفولی خود را وقف سرویس دهی به نابینایان کرده است

دل روشن و دنیای قشنگ نابیناها

سحر اسدی

نابینایان روشنندل شهر دزفول سال هاست که با راننده تاکسی مهربانی «آشنا هستند؛ راننده ای که خود را وقف آنها کرده و تاکسی اش را به نوعی در اختیار آنها قرار داده است. شماره اش را همه نابیناهای شهر دارند و کافی است نابینایی با او تماس بگیرد، بلافاصله خودش را می رساند و با تاکسی اش او را به هر نقطه از شهر که بخواهد، می رساند.

خودش می گوید، پاکسی و زلالی روح نابینایان مهم ترین عاملی بوده که او را در مسیر خدمت به آنها قرار داده؛ علیرضا حسین زاده، راننده تاکسی ۵۳ ساله دزفولی، بزرگ ترین لذت زندگی اش را خدمت به کسانی می داند که با چشم دل زیبایی های این دنیا را می بینند. او که ۳۵ سال است، به قول خودش - غریبگی می چرخاند، از روزهایی برپایمان گفت که برای نخستین بار پشت فرمان تاکسی نشسته بود؛ ما ۵ برادر و ۳ خواهر بودیم و من فرزند دوم خانواده بودم. نوجوان بودم که پدرم را از دست دادم. برادر بزرگترم جدا شده و به شهر دیگری رفته بود و تأمین مخارج خانواده به دوش من افتاده بود. ۱۸ سال را تازه پر کرده بودم که تصدیق گرفتم و برای اولین بار پشت فرمان تاکسی نشستم. با مسافرنکشی خرج زندگی خواهر و برادرهایم را درمی آوردم. چاره ای نداشتم جز اینکه هر روز از صبح زود پشت فرمان بنشینم و تا دیر وقت کار کنم. خواهر و برادرها که کمی از آب و گل درآمدند، خودم هم آستین بالا زدم و ازدواج کردم و امروز دو دختر و یک پسر دانشجو دارم.

حسین زاده ادامه داد: مهرماه سال ۸۱ بود که یک کودک نابینا سر راهم قرار گرفت. یکی از پزشکان شهر که مرا می شناخت، از من خواسته بود تا کودک نابینایی را سوار ماشینم کنم و به مدرسه ببرم. آن روزها هادی - همین کودک نابینا - کلاس پنجم درس می خواند و امروز عضو هیأت مدیره جامعه



عکس: گروه زندگی

نابینایان دزفول و مدرس خط بریل دانش آموزان نایبناست و من از نزدیک شاهد موفقیت و رشد او بودم. قصه را کوتاه کنم. آن روزهای در ماشین من با زبان کودکانه اش از زیبایی های زندگی برابیم گفت. انگار که طلسم شده باشم، حرف هایش تأثیر عجیبی روی من گذاشت. صداقت و پاکی در کلماتی که به زبان می آورد، موج می زد و من اصلاً متوجه نشدم که زمان چگونه گذشت. داوطلب شدم روز بعد هم خودم او را به مدرسه ببرم. روزهای بعدتر، هادی یکی از دوستانش را همراه خودش آورد و به این ترتیب در هفته ها و ماه های بعد تعدادشان بیشتر و بیشتر شد. هر روز آنها را از مقابل خانه هایشان سوار می کردم و به مدرسه می بردم و عصر نیز بازمی گرداندم. وقتی سوار ماشین من بودند، احساس می کردم چند فرشته را سوار کرده ام. در کنار رفتن به مدرسه تصمیم گرفتم تا در کارهای دیگر هم به آنها کمک کنم. شماره تلفنم را به همه شان دادم تا اگر نیاز به تاکسی داشتند، به من اطلاع دهند. بچه های روشنندل مرا حاجی صدا می زنند و از بوق ماشین مرا می شناسند. تعدادی از آنها که شاگردان کلاس آواز هستند، در طول مسیر برای چشم دل بینم.

چشم دل بینم.